



مسافر نهال ارن

(به یاد زنده‌یاد فرامرز پایور)

Shiraz-Beethoven.ir

نویسنده
حسین هفت آبادی

مقدمه

زمانی که در کلاس استاد پایور حضور داشتم ایشان مطالبی را از استاد خود مرحوم ابوالحسن خان صبا در قالب خاطره تعریف می‌کردند که برای بنده بسیار جذاب و شنیدنی بود ولی در مقامی نبودم که از استاد بخواهم این خاطرات را بنویسند و در اختیار علاقمندان قرار بدهند.

سالیان زیادی به این فکر می‌کردم مطالبی را که استاد پایور در کلاس برای شاگردانشان تعریف می‌کردند را در جایی مناسب به عنوان پند و اندرز به صورت کتابچه‌ای یادگار از استاد، بنویسم و این امر زمانی که این خاطرات را برای هنر جویان کلاس خودم بازگو می‌کردم تا به عنوان راهگشا در پاره‌ای از مسائل زندگی بکار ببرند، از طرف شاگردانم مورد استقبال فراوانی قرار گرفت.

پیشنهاد یکی از شاگردانم «خانم شیما آل اسدالله» و اصرار دوست عزیز و هنرمندم «آقای احسان الماسیان»، (مدرس و نوازنده پیانو) مرا بر آن داشت تا این مجموعه را که به نظرم گنجینه‌ی دیگری از مکتب استاد پایور و مورد تایید خودم نیز هست به چاپ برسانم.

در خاتمه ضمن تقدیر و تشکر از همه کسانی که مرا همراهی کردند، امیدوارم که مورد تایید و استفاده دوستداران موسیقی، قرار گیرد.

فهرست



- فصل اول: آغاز سفر..... ۸
- فصل دوم: ثبت نام در کلاس..... ۱۸
- فصل سوم: اولین ملاقات با استاد پایور..... ۲۳
- فصل چهارم: آغاز زندگی مشترک..... ۳۲
- فصل پنجم: اولین کنسرت استاد..... ۳۹
- فصل ششم: دوری از استاد..... ۵۱
- ضمیمه‌ها..... ۵۹
- الف - دست نوشته استاد فرامرز پایور برای حسین همت
آبادی..... ۶۰
- ب - خاطراتی از هم نشینی با استاد پایور..... ۶۱
- ج - اسامی شاگردان خاص حسین همت آبادی که با مکتب
استاد پایور تربیت شدند..... ۷۱
- د - بروشور کنسرت‌های گروه همت با همراهی استاد پایور
در نقاط مختلف ایران..... ۷۵
- ه- عکس‌ها و تصاویر منتشر نشده از استاد فرامرز پایور..... ۸۱

فصل اول: آغاز سفر

ساعت تقریباً دو نیمه شب بود که با صدای گریه خودم از خواب بیدار شدم، یک لحظه متوجه نشدم کجا هستم، هنگامی که صدای حرکت قطار را شنیدم، آنگاه فهمیدم که مسافر تهران هستم و مبدأً از نیشابور بوده، برای لحظه‌ای درون افکار خودم غرق شدم. چرا؟ برای چی؟ کجا؟ با کی؟ اصلاً کی هستم؟ و با همین سئوالات که ذهنم را پر کرده بود، گذشته خودم را مجسم و این مطالب را یادآوری می‌کردم، روستای همت‌آباد از توابع نیشابور، سه ماه تعطیلی که در حال تمام شدن بود، شروع سال تحصیلی جدید و آغاز و بازگشایی مدارس.

خودِ تحصیل در حالت عادی حس و حال خاصی داشت، نمی‌توانستم شرایط موجود را درک کنم چرا که این اولین سفر من بدون خانواده یعنی پدر و مادر بود. و آن هم برای ادامه تحصیل بدون مشخص بودن زمان بازگشت، دوری از سرزمین مادری با تمام خاطرات که هنوز هم در ذهنم بسیار شیرین است. شاید همین، دلیل بغض و اندوه من در آن نیمه شب توی قطار بود. شاید هم این سوال که فردای من در تهران چگونه شروع خواهد شد؟

بدون حضور پدر و مادر، احساس می‌کردم تصمیمی که گرفته بودم برایم قابل هضم نیست چون بچه‌ها در آن سن و سال نمی‌توانند برای خود تصمیم‌گیری کنند و این وظیفه بزرگترهاست که آینده فرزندان‌شان را چگونه رقم بزنند. به هر حال پرداختن به این موضوعات که

این چه راهی است که دارم به سمت آن می‌روم؟
 فردا چه اتفاقی قرار است در زندگی من بیفتد؟
 من چه تصمیمی گرفتم؟

فکر می‌کردم و تصورم این بود که شاید آینده‌ی من از همین فردا شروع خواهد شد و من در یکی از مدارس راهنمایی تهران ثبت نام خواهم کرد و خواهرانم که در آن زمان ساکن پایتخت بودند، می‌توانند حامی و همراه من در غربت باشند، شاید بتوانم سازی که برادرم در زیر تخت خواب خودش و در منزل خواهرم نگهداری می‌کرد را برای دومین بار ببینم.

اینها همه مواردی بودند که قدری به من آرامش می‌داد، همچنین دوستان جدید در مدرسه جدید آن هم با امکانات شهری، دیدن فروشگاه‌های مختلف از جمله مغازه‌های ساز فروشی قدری مرا آرام تر می‌کرد.

بالاخره در یکی از روزهای شهریور سال ۱۳۵۳ مشغول پرکردن فرم ثبت نام در یکی از مدارس راهنمایی در پایه اول بودم. مدرسه در محله نارمک، خیابان دردشت در مجاورت پارک شقایق تهران و به نام *وصال* بود.

«مطالب زیر را به دقت خوانده و آنها را پر کنید و صحت آن را با امضاء و اثر انگشت تأیید کنید:

اسم پدر... شغل پدر... تحصیلات پدر و مادر... آدرس منزل... آیا دانش آموز با پدر و مادر زندگی می‌کند؟ اگر این چنین نیست دلیل آن را ذکر کنید.»

با رنج فراوان، بغض گلو، چشمان خیس و اشک آلود فرم را پر کردم، تنها پشتوانه درسی من شوهر خواهرم بود که در آن منطقه

تحصیلی شناسنامه‌ی کاری معتبری داشت. ایشان مراحل ثبت نام مرا انجام دادند.

اولین روز مدرسه رسید، سعی کردم خود را سر وقت به مدرسه برسانم و به همین دلیل بدون توجه به اطراف و دوان دوان و فقط برای به موقع رسیدن، رفتم، هنگام برگشت به خانه دست فروشی را کنار پیاده رو دیدم، نظرم به اجناس و بساطش جلب شد، یکی از آنها کاغذهای تا خورده‌ای بود که روی آنها نوشته بود؛ خواننده آهنگ اشعار از ! آنقدر به هیجان آمدم که فکر کردم با تمام این افراد و اصطلاحات آشنا هستم و هیچ کدام از آن اسامی برایم غریبه نیستند، گویی کسی، آن‌ها را قبلاً به من معرفی کرده بود. شاید کسانی بودند که در آن نیمه شب داخل قطار با من همراه بودند و با من حرف می‌زدند، به من قوت قلب می‌دادند و می‌گفتند ما تو را در تهران تنها نمی‌گذاریم، ولی باید بیایی و ما را پیدا کنی. مشغول ورق زدن آن کاغذهای تاخورده شدم، وقتی اشعار را می‌خواندم، همان شعرهایی بود که من در تنهایی با آن‌ها زندگی و آن‌ها را زمزمه می‌کردم. آنقدر برایم جذاب بود که دوست داشتم تمام آن کاغذها را ورق بزنم که با اعتراض شدید فروشنده مواجه شدم و به منزل برگشتم. موقع ناهار خوردن تمام فکرم در پی این ماجرا بود، که خواهرم گفت «ناراحت نباش، خیلی زود یا ما می‌رییم یا اونا میان پیش ما»، منظورش پدر و مادرم بود. بغضم داشت می‌ترکید، هم اینکه از پدر و مادرم دور بودم و هم این‌که برای شیفت دوم می‌بایست راهی مدرسه می‌شدم. دست‌فروش را موقع رفتن به مدرسه دیدم و نمی‌توانستم آن کاغذها را دوباره زیرورو کنم چون قبلاً به من گفته بود: «آقا پسر یا خرید کن یا از اینجا برو!»

چیزهای دیگری هم ذهنم را بسیار مشغول کرده بود، در مدرسه هم‌کلاسی‌ها به لهجه محلی من می‌خندیدند، وضعیت پول توجیبی هم تعریفی نداشت و نمی‌دانستم برای این موضوع باید